سرود پنجم

۱

سرود ِ پنجم سرود ِ آشنائي‌هاي ِ ژرف‌تر است.

**سرود ِ اندُه‌گزاري‌هاي ِ من است و**

**اندوه‌گساري‌ي ِ او.**

**نيز**

**اين**

سرود ِ سپاسي ديگر است

سرود ِ ستايشي ديگر:

ستايش ِ دستي که مضراب‌اش نوازشي‌ست

و هر تار ِ جان ِ مرا به سرودي تازه مي‌نوازد ]و اين سخن چه

قديمي‌ست![.

**دستي که هم‌چون کودکي**

**گرم است**

و رقص ِ شکوه‌مندي‌ها را

در کشيده‌گي‌ي ِ سرْانگشتان ِ خويش

ترجمه مي‌کند.

**آن لبان**

**از آن پيش‌تر که بگويد**

  **شنيدني‌ست.**

**آن دست‌ها**

**بيش از آن‌که گيرنده باشد**

  **مي‌بخشد.**

**آن چشم‌ها**

**پيش از آن‌که نگاهي باشد**

  **تماشائي‌ست.**

**و اين**

**پاس‌داشت ِ آن سرود ِ بزرگ است**

که ويرانه را

به نبرد ِ با ويراني به پاي مي‌دارد.

لبي

دستي و چشمي

قلبي که زيبائي را

در اين گورستان ِ خدايان

**به سان ِ مذهبي**

**تعليم مي‌کند.**

اميدي

پاکي و ايماني

**زني**

**که نان و رخت‌اش را**

در اين قربان‌گاه ِ بي‌عدالت

برخي‌ي ِ محکومي مي‌کند که من‌ام.

۲

جُستن‌اش را پا نفرسودم:

به هنگامي که رشته‌ي ِ دار ِ من ازهم‌گسست

چنان‌چون فرمان ِ بخششي فرود آمد. ــ

**هم در آن هنگام**

**که زمين را ديگر**

  **به رهائي‌ي ِ من اميدي نبود**

**و مرا به جز اين**

**امکان ِ انتقامي**

که بدانديشانه بي‌گناه بمانم!

جُستن‌اش را پا نفرسودم.

**نه عشق ِ نخستين**

**نه اميد ِ آخرين بود**

**نيز**

**پيام ِ ما لب‌خندي نبود**

نه اشکي.

هم‌چنان که، با يک‌ديگر چون به سخن در آمديم

گفتني‌ها را همه گفته يافتيم

چندان که ديگر هيچ چيز در ميانه

ناگفته نمانده بود.

۳

خاک را بدرودي کردم و شهر را

چرا که او، نه در زمين و شهر و نه در دياران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را

چرا که او، نه عطر ِ ستاره نه آواز ِ آسمان بود.

نه از جمع ِ آدميان نه از خيل ِ فرشته‌گان بود،

که اينان هيمه‌ي ِ دوزخ‌اند

**و آن يکان**

**در کاري بي‌اراده**

**به زمزمه‌ئي خواب‌آلوده**

**خداي را**

  **تسبيح مي‌گويند.**

سرخوش و شادمانه فرياد برداشتم:

«ــ اي شعرهاي ِ من، سروده و ناسروده!

سلطنت ِ شما را ترديدي نيست

**اگر او به تنهائي**

**خواننده‌ي ِ شما باد!**

چرا که او بي‌نيازي‌ي ِ من است از بازارگان و از همه‌ي ِ خلق

نيز از آن کسان که شعر ِ مرا مي‌خوانند

تنها بدين انگيزه که مرا به کُندفهمي‌ي ِ خويش سرزنشي کنند! ــ

چنين است و من اين همه را، هم در نخستين نظر بازدانسته‌ام.»

۴

اکنون من و او دو پاره‌ي ِ يک واقعيت‌ايم

در روشنائي زيبا

در تاريکي زيباست.

در روشنائي دوسترش مي‌دارم.

و در تاريکي دوسترش مي‌دارم.

من به خلوت ِ خويش از براي‌اش شعرها مي‌خوانم که از سر ِ احتياط

هرگزا بر کاغذي نبشته نمي‌شود. چرا که چون نوشته آيد و بادي

به بيرون‌اش افکند از غضب پوست بر اندام ِ خواننده بخواهد

دريد.

گرچه از قافيه‌هاي ِ لعنتي در اين شعرها نشاني نيست; ]از آن‌گونه

قافيه‌ها بر گذرگاه ِ هر مصراع، که پنداري حاکمي خُل

ناقوس‌باناني بر سر ِ پيچ ِ هر کوچه برگماشته است تا چون

ره‌گذري پا به پاي ِ انديشه‌هاي ِ فرتوت ِ پيزُري چُرت‌زنان

مي‌گذرد پتک به ناقوس فروکوبند و چرت‌اش را چون چلواري

آهارخورده بردرند تا از ياد نبرد که حاکم ِ شهر کيست[ ــ اما

خشم ِ خواننده‌ي ِ آن شعرها، از نبود ِ ناقوس‌بانان ِ خرگردني از

آن‌گونه نيست. نيز نه ازآن‌روي که زنگوله‌ي ِ وزني چرا به گردنِ

اين استر آونگ نيست تا از درازگوشِ نثرش بازشناسند. نيز نه

بدان سبب که في‌المثل شعري از اين‌گونه را **غزل** چرا ناميده‌ام:

۵

غزل ِ درود و بدرود

 با درودي به خانه مي‌آئي و

  با بدرودي

خانه را ترک مي‌گوئي.

اي سازنده!

  لحظه‌ي ِ عمر ِ من

به جز فاصله‌ي ِ ميان ِ اين درود و بدرود نيست:

اين آن لحظه‌ي ِ واقعي‌ست

که لحظه‌ي ِ ديگر را انتظار مي‌کشد.

نوساني در لنگر ِ ساعت است

که لنگر را با نوساني ديگر به کار مي‌کشد.

گامي‌ست پيش از گامي ديگر

که جاده را بيدار مي‌کند.

تداومي‌ست که زمان ِ مرا مي‌سازد

لحظه‌هائي‌ست که عمر ِ مرا سرشار مي‌کند.

۶

باري، خشم خواننده ازآن‌روست که ما حقيقت و زيبائي را با معيار ِ او

نمي‌سنجيم و بدين‌گونه آن کوتاه‌انديش از خواندن ِ هر شعر سخت

تهي دست بازمي‌گردد.

روزي في‌المثل، قطعه‌ئي ساز کرده بر پاره‌ي ِ کاغذي نوشتم که قضا را،

باد، آن پاره‌کاغذ به کوچه درافکند، پيش ِ پاي ِ سياه‌پوش مردي که از

گورستان بازمي‌آمد به شب ِ آدينه، با چشماني سُرخ و برآماسيده ــ چرا

که بر تربت ِ والد ِ خويش بسيار گريسته بود. ــ

و اين است آن قطعه که باد ِ سخن‌چين با آن به‌گور ِ پدرگريسته در ميان

نهاد:

۷

به يک جمجمه

پدرت چون گربه‌ي ِ بالغي

  مي‌ناليد

و مادرت در انديشه‌ي ِ درد ِ لذت‌ناک ِ پايان بود

که از ره‌گذر ِ خويش

قنداقه‌ي ِ خالي‌ي ِ تو را

  مي‌بايست

تا از دلقکي حقير

  بينبارد،

و اي بسا به روياي ِ مادرانه‌ي ِ منگوله‌ئي

که بر قبه‌ي ِ شب‌کلاه تو مي‌خواست دوخت.

باري ــ

و حرکت ِ گاه‌واره

از اندام ِ نالان ِ پدرت

  آغاز شد.

□

گورستان ِ پير

گرسنه بود،

و درختان ِ جوان

کودي مي‌جُستند! ــ

ماجرا همه اين است

  آري

    ورنه

نوسان ِ مردان و گاه‌واره‌ها

به جز بهانه‌ئي

نيست.

□

اکنون جمجمه‌ات

  عُريان

بر همه آن تلاش و تکاپوي ِ بي‌حاصل

فيلسوفانه

  لب‌خندي مي‌زند.

به حماقتي خنده مي‌زند که تو

از وحشت ِ مرگ

  بدان تن دردادي:

به زيستن

با غُلي بر پاي و

غلاده‌ئي بر گردن.

□

زمين

مرا و تو را و اجداد ِ ما را به بازي گرفته است.

و اکنون

به انتظار ِ آن‌که جاز ِ شلخته‌ي ِ اسرافيل آغاز شود

هيچ به از نيش‌خند زدن نيست.

اما من آن‌گاه نيز بنخواهم جنبيد

حتا به گونه‌ي ِ حلاجان،

چرا که ميان ِ تمامي‌ي ِ سازها

سُرنا را بسي ناخوش مي‌دارم.

۸

من محکوم ِ شکنجه‌ئي مضاعف‌ام:

اين‌چنين زيستن،

و اين‌چنين

  در ميان ِ شما زيستن

    با شما زيستن

که ديري دوستار ِتان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب

  سر درآوردم.

از توفان و از پرنده.

من از شادي و درد

سر درآوردم،

گُل ِ خورشيد را اما

  هرگز ندانستم

که ظلمت‌گردان ِ شب

چه‌گونه تواند شد!

□

ديدم آنان را بي‌شماران

که دل از همه سودائي عُريان کرده بودند

تا انسانيت را از آن

  عَلَمي کنند ــ

و در پس ِ آن

به هر آن‌چه انساني‌ست

تُف مي‌کردند!

ديدم آنان را بي‌شماران،

و انگيزه‌هاي ِ عداوت ِشان چندان ابلهانه بود

که مُرده‌گان ِ عرصه‌ي ِ جنگ را

از خنده

بي‌تاب مي‌کرد;

و رسم و راه ِ کينه‌جوئي ِشان چندان دور از مردي و مردمي بود

که لعنت ِ ابليس را

بر مي‌انگيخت...

□

اي کلاديوس‌ها!

من برادر ِ اوفلياي ِ بي‌دست‌وپاي‌ام;

و امواج ِ پهنابي که او را به ابديت مي‌بُرد

مرا به سرزمين ِ شما افکنده است.

۹

دربه‌درتر از باد زيستم

در سرزميني که گياهي در آن نمي‌رويد.

اي تيزخرامان!

لنگي‌ي ِ پاي ِ من

از ناهمواري‌ي ِ راه ِ شما بود.

۱۰

برويم اي يار، اي يگانه‌ي ِ من!

دست ِ مرا بگير!

سخن ِ من نه از درد ِ ايشان بود،

خود از دردي بود

  که ايشان‌اند!

اينان دردند و بود ِ خود را

نيازمند ِ جراحات به‌چرک‌اندرنشسته‌اند.

  و چنين است

که چون با زخم و فساد و سياهي به جنگ برخيزي

کمر به کين‌ات استوارتر مي‌بندند.

برويم اي يار، اي يگانه‌ي ِ من!

برويم و، دريغا! به هم‌پائي‌ي ِ اين نوميدي ِ خوف‌انگيز

به هم‌پائي‌ي ِ اين يقين

که هر چه از ايشان دورتر مي‌شويم

حقيقت ِ ايشان را آشکاره‌تر

  در مي‌يابيم!

□

با چه عشق و چه به‌شور

فواره‌هاي ِ رنگين‌کمان نشا کردم

به ويرانه‌رباط ِ نفرتي

  که شاخ‌ساران ِ هر درخت‌اش

انگشتي‌ست که از قعر ِ جهنم

به خاطره‌ئي اهريمن‌شاد

  اشارت مي‌کند.

و دريغا ــ اي آشناي ِ خون ِ من اي هم‌سفر ِ گريز! ــ

آن‌ها که دانستند چه بي‌گناه در اين دوزخ ِ بي‌عدالت سوخته‌ام

در شماره

از گناهان ِ تو کم‌ترند!

۱۱

اکنون رَخت به سراچه‌ي ِ آسماني ديگر خواهم کشيد.

آسمان ِ آخرين

که ستاره‌ي ِ تنهاي ِ آن

توئي.

آسمان ِ روشن

سرپوش ِ بلورين ِ باغي

که تو تنها گُل ِ آن، تنها زنبور ِ آني.

باغي که تو

  تنها درخت ِ آني

و بر آن درخت

گلي‌ست يگانه

که توئي.

اي آسمان و درخت و باغ ِ من، گُل و زنبور و کندوي ِ من!

با زمزمه‌ي ِ تو

اکنون رخت به گستره‌ي ِ خوابي خواهم کشيد

که تنها روياي ِ آن

توئي.

۱۲

اين است عطر ِ خاکستري‌ي ِ هوا که از نزديکي‌ي ِ صبح سخن

مي‌گويد.

زمين آبستن ِ روزي ديگر است.

اين است زمزمه‌ي ِ سپيده

اين است آفتاب که بر مي‌آيد.

تک‌تک، ستاره‌ها آب مي‌شوند

و شب

  بريده‌بريده

    به سايه‌هاي ِ خُرد تجزيه مي‌شود

و در پس ِ هر چيز

پناهي مي‌جويد.

و نسيم ِ خنک ِ بامدادي

چونان نوازشي‌ست.

□

عشق ِ ما دهکده‌ئي‌ست که هرگز به خواب نمي‌رود

نه به شبان و

  نه به روز،

و جنبش و شور ِ حيات

يک دَم در آن فرونمي‌نشيند.

هنگام ِ آن است که دندان‌هاي ِ تو را

  در بوسه‌ئي طولاني

چون شيري گرم

بنوشم.

□

تا دست ِ تو را به دست آرم

از کدامين کوه مي‌بايدم گذشت

  تا بگذرم

از کدامين صحرا

از کدامين دريا مي‌بايدم گذشت

  تا بگذرم.

روزي که اين‌چنين به زيبائي آغاز مي‌شود

]به هنگامي که آخرين کلمات ِ تاريک ِ غم‌نامه‌ي ِ گذشته را با شبي که

در گذر است به فراموشي‌ي ِ باد ِ شبانه سپرده‌ام[،

از براي ِ آن نيست که در حسرت ِ تو بگذرد.

تو باد و شکوفه و ميوه‌ئي، اي همه‌ي ِ فصول ِ من!

بر من چنان چون سالي بگذر

تا جاودانه‌گي را آغاز کنم.

 ۱۱ تير ِ ۱۳۴۲